به نام خدا

مکارم الاخلاق

برگرفته از کتاب یکصد و پنجاه درس زندگی
آیت الله العظمی مکارم شیرازی مدظله العالی

۷

پایگاه اطلاع رسانی دفتر حضرت
آیت الله العظمی مکارم شیرازی مدظله العالی

نیکو و مهربانی‌هایش

کاری از موسسه تنظیم و نشر آثار
آیت‌الله‌العظمی مکارم شیرازی(مدظله‌العالی)
زیر نظر پایگاه اطلاع رسانی دفتر معظم‌له

مدیرهنری و مجری: نعیمه جلالی‌نژاد
نویسنده: لیلا خیامی
ویراستار: رامین بابازاده
تصویرساز: غزاله باروتیان
صفحه آرایی: محمدحسین همدانیان
ناظرین: وحید علیان نژاد ا احمد غفاری
چاپ: اول ۱۳۹۹
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
شابک:۹-۳۴۶-۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره:۷-۳۳۷-۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸
چاپخانه:دفتر تبلیغات اسلامی
انتشارات: امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام
نشانی: قم، خیابان شهدا، کوچه۲۲، پلاک ۱۵
تلفن: ۰۲۵-۳۷۷۳۲۴۷۸
فکس: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۰۹۶
سایت ناشر: www.imamalipub.ir/www.makarem.ir

سرشناسه: خیامی، لیلا،۱۳۵۸
عنوان و نام پدیدآور: نیکو و مهربانی‌هایش/ مهربانی
نویسنده لیلا خیامی، تصویرگر غزا ه باروتیان
مشخصات نشر: قم: انتشارات امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری:۲۴ ص.مصور رنگی
فروست: مجموعه داستان های نیکو و نیکان: ۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب،ج
موضوع: داستان های فارسی
موضوع: Persian fiction
موضوع: مهربانی-- داستان
موضوع: Kindness -- Fiction
شناسه افزوده: باروتیان، غزاله، ۱۳۶۷، تصویرگر
رده بندی دیویی:۸ فا ۳ خ۹۶۳ ک ۱۳۹۷
شماره کتاب شناسی ملی: ۵۲۷۲۷۶۴

نیکو و مهربانی‌هایش

موضوع: مهربانی

نویسنده: لیلا خیامی

تصویرگر: غزاله باروتیان

مکارم الآثار

نیکان داد زد: «نیکوجان، کجایی؟ کارتون شروع شد.
همان کارتونی که خیلی دوستش داری. بیا!»
نیکـو همان‌طـور کـه نیکـی کوچولـو را بغـل کـرده بود،
انگشـتش را گذاشـت جلـوی دهانش و گفـت: «نیکان
یواش‌تـر! نیکـی دارد می‌خوابـد.»

نیکان آهسته گفت: «خُب اوّل بیا کارتون ببینیم، بعد نیکی را می‌خوابانی.»
نیکو لبخندی زد و گفت: «نه! آخر حسابی خوابش می‌آید. اگر الآن نخوابد، بدخواب می‌شود.»
نیکان شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت سراغ تلویزیون. نیکو هم آهسته شروع کرد به لالایی خواندن برای خواهرش.
نیکی کم‌کم خوابش برد؛ اما حالا دیگر کارتونِ مورد علاقه‌ی نیکو تمام شده بود.

نیکان ابروهایـش را اخمالو کرد: «دیدی کارتون را ندیدی؟»
ـ عیبی نـدارد؛ عوضش خواهر کوچولویم راحت خوابید.

مکارم الآثار

بعدازظهر بود. نیکو و نیکان توی حیاط توپ‌بازی می‌کردند که سر و کلّه‌ی ببری پیدا شد. او بیش‌تر وقت‌ها به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد و روی دیوار می‌نشست. ببری چشم‌هایش را دنبال توپ می‌چرخاند و هی میومیو می‌کرد. انگار دلش می‌خواست توپ‌بازی کند! شاید هم فکر می‌کرد توپ، یک غذای خوش‌مزه است و می‌خواست آن را بخورد!

نیکو که دید بـبـری میومیو می‌کند، دلش سوخت. بازی را رها کرد و سمت آشپزخانه رفت. کمی بعد، با تکّه‌مرغی که از ناهار باقی مانده بود، برگشت. او آن تکّه‌مرغ را کنار حیاط گذاشت.
بـبـری از دیوار پایین پرید و شروع کرد به خوردن. نیکو ذوق کرد و گفت: «بخور بـبـری خوشگل من!»
نیکان همان‌جور که توپش را به دیوار می‌کوبید، گفت: «اوه... تو زیادی مهربانی! یعنی چی که دلت برای همه می‌سوزد؟»

نیکان تا شب همه‌ی حواسش به نیکو بود. نیکو به همه مهربانی می‌کرد و خیلی هم خوش‌حال بود. او برای مامان سیب‌زمینی پوست کند؛ تلفنی با دوستش که غمگین بود، حرف زد تا خوش‌حالش کند؛ برای نیکی هم نقاشی کشید و ده تا کارِ خوبِ دیگر.

مکارم الاخلاق

شب بابا، با چندتا پرونده به خانه آمد. می‌خواست مرتب‌شان کند. نیکو کنارش نشست و یک عالمه کمکش کرد. تازه! بعد هم رفت توی اتاقش و مشغولِ بافتنی‌اش شد. دلش می‌خواست برای نیکان شال گردن ببافد. بافتنِ شال را تازه از مادربزرگ یاد گرفته بود.

مکارم الاثار

نیکان با خودش فکر کرد: «چرا نیکو همه‌اش به فکر دیگران است؟ پس خودش چی؟» برای همین رفت پیش مامان و بابا و با غصه گفت: «نیکو همه‌اش به بقیه کمک می‌کند. همیشه دوست دارد بقیه را خوش‌حال کند؛ ولی اصلاً به فکر خودش نیست!»
مامان لُپش را بوسید و گفت: «این‌که خیلی خوب است.»
ـ اما برای خودش، وقت کم می‌آورد. نمی‌تواند همه‌اش بازی کند. نمی‌تواند زیاد کارتون ببیند و استراحت کند!

بابا که تازه کارِ پرونده‌ها را تمام کرده بود، گفت: «آره... دلِ نیکو پر از محبت است؛ برای همین است که همه دوستش دارند. نگران نباش پسرم! طوری نمی‌شود. تازه! خدا هم آدم‌های مهربان را خیلی دوست دارد.»
بعد همان‌طور که پرونده‌ها را روی هم می‌چید، گفت: «می‌دانستی آدم‌ها وقتی به دیگران محبت می‌کنند، احساس خوبی دارند و خوش‌حال‌ترند؟ حالا تو هم بیا و به من کمک کن تا پرونده‌ها را جمع کنیم.»

نیکان که حالا دیگر دلش می‌خواست مثل نیکو مهربان باشد، دوید پیش بابا و گفت: «چشم باباجان! من هم کمک‌تان می‌کنم تا یک عالمه خوش‌حال شوم.»

نیکان همان‌طور که پرونده‌ها را روی هم می‌چید، به نیکو و مهربانی‌هایش فکر می‌کرد و با خودش می‌گفت: «خوش به حالِ نیکو که این‌قدر خوب و بامحبت است! حتماً خدا خیلی دوستش دارد.»

توی همین فکرها بود که دید نیکو به طرفش می‌آید. نصف شال‌گردن بافته شده بود. آن را کنارِ صورت نیکان گذاشت و گفت: «از رنگِ سبز خوشَت می‌آید؟»

نیکان لبخندی زد و گفت: «آره خواهرِ مهربانم!»

امام صادق علیه‌السّلام:

«بهشتیان کسانی هستند که قلب‌شان پُر از محبت است.»

[ارشاد القلوب، ص۱۸۱]